

گدا



غلام حسين ساعدي

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب زده، دم در خونه سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می‌رفت حاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟» روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه‌ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب زده، دم در خونه سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می‌رفت حاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟» روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه‌ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا ننه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.» عزیز خانوم گفت: «حالا که می‌خواستی بری و برگردی، چرا اصلاً رفتی؟ می‌موندی این جا و خیال مارم راحت می‌کردی.» خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، اما ننه، این دفعه بی‌خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم.» بچه‌ها اومدند و دوره‌ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه‌هاش توهم می‌رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کار دیگه‌ات چیه؟» گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاک بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی‌ام.» عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جور می‌خوای جا بخری؟»

گفتم: «یه جور تریبشو داده‌م.» و به بچه‌ها اشاره کردم. عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی می‌ای اینجا و سید بیچاره رو تیغ می‌زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می‌کنه، جون می‌کنه و وسعش نمی‌رسه که شکم بچه‌هاشو سیر بکنه، تو هم که ول‌کنش نیستی، هی میری و هی می‌ای و هر دفعه یه چیزی ازش می‌گیری.»

بربر زل زد تو چشم که جوابشو بدم و منم که بهم برخورد بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله‌ها رفت بالا و بچه‌ها با عجله پشت سرش، انگار می‌ترسیدند که من بلایی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان برگشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می‌زنه، عزیزه غرغرش دراومده و هی خط و نشان می‌کنه که اگر سید جوابم نکنه خودش میدونه چه بلایی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راسی راسی سید اومده و تو هشتی، بلند بلند با زنش حرف می‌زنه. سید می‌گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجده، نه کندنیه، نه سوزوندنی، تو یه راه نشونم بده، ببینم چه کارش می‌تونم بکنم.»

عزیز خانوم گفت: «من نمی‌دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا به همه عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لابد وادی‌السلام و اینا رو

پسند نمی‌کنه، می‌خواد تو خاک فرج باشه. حالا که اینهمه پول داره، چرا ولکن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخته‌تر و بیچاره‌تری اومده وبال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکبا، صفیه، حوریه، امینه آغا و اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تو را چسبیده؟»

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می‌خواد بکن، اما یه کاری نکن که خدا رو خوش نیاد، هر چی باشه مادرمه.»

از هشتی اومدند بیرون و من چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله‌ها رفت بالا و بعد همانطور بی سر و صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون. من یه تیکه نون از بقچه‌م درآوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم. شبش تو ماشین آنقدر تکون خورده بودم که نمی‌تونستم سرپا وایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود. چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، أبو بهم زدم، هیشکی بیرون نیومد، پله‌ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه‌ها دور سفره نشسته‌اند و شام می‌خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم، شام که تمام شد، سرمو بردم تو و گفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون.»

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز خانوم فتیله چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می‌کنی عفرینه؟ می‌خواهی بچه هام زهره ترک بشن؟»

پس رفتم و گفتم: «می‌خواستم ببینم سید نیومده؟»

عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟ امشب اصلاً خونه نیما.»

گفتم: «کجا رفته؟»

دست و پاشو تکان داد و گفت: «من چه می‌دونم کدوم جهنمی رفته.»

گفتم: «پس من کجا بخوابم؟»

گفت: «روسر من، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه‌هامو هوایی نکن و هر جا که می‌خواهی بگیر بخواب.»

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم که عزیزه چشم دیدن منو نداره این بود که تا نماز خوندم پا شدم از خونه اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد بیرون در بزرگ حرم، چارزانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز کردم طرف اونایی که برای زیارت خانوم می‌اومدن. آفتاب پهن شده بود که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه‌ی بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکای ظهر، دوباره اومدم خونه سید اسدالله. واسه بچه‌ها خروس قندی و سوهان گرفته بودم، در که زد ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری درو بست و رفت. من باز در زدم، زن غریبه ای اومد و گفت: «سید اسدالله سه ماه آزرگاره که از این خونه رفته.»

گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود.»

زن گفت: «نمی‌دونم کجا رفته، من چه می‌دونم کجا رفته.»

درو بهم زد و رفت، می‌دونستم دروغ می‌گه، تا عصر کنار در نشستم که بلکه سید اسدالله پیدایش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پا شدم راه افتادم، یه هو به کله‌م زد که برم دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آینه بندو نمی‌شناخت، کنار سنگ تراشی‌ها آینه‌بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود. می‌دونستم سید هیچ وقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اومدم تو بازار. تا نزدیکای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می‌شد و دنبالش می‌گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونه‌ش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می‌ترسیدم، از بچه‌هاش می‌ترسیدم، از همه می‌ترسیدم، زبانم لال، حتا از حرم خانوم معصومه می‌ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، رفتم پای ماشین‌ها که سید اسدالله را دیدم با دست‌های پر از اونور پیاده‌رو رد می‌شد، صدایش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قریبون صدقه‌اش رفتم و برایش دعا کردم، جا خورده بود و نمی‌تونست حرف بزنه، زبانش بند اومده بود و حاج و واج نگام می‌کرد. گفتم: «ننه جون، ترس، نیام خونه‌ت، می‌دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه ذره شده بود، می‌خواستم ببینمت و برگردم.»

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه ذره آبرو برا من نداشتی، عصری دیدمت تو حرم گدایی می‌کردی فوری رد شدم و نتونستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می‌کنی؟»

من هیچ چی نگفتم، سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»

گفتم: «غصه! منو نخورین، تا حال هیچ لاشه‌ای رو دست کسی نمونده، یه جوری خاکش

می‌کنن.»

بغضم ترکید و گریه کردم، سید اسداللهم گریه‌ش گرفت، اما به روی خودش نیاورد و از من پرسید: «واسه چی گریه می‌کنی؟»

گفتم: «به غریبی امام هشتم گریه می‌کنم.»

سید جیب‌هاشو گشت و يك تك تومنی پیدا کرد و داد به من و گفت: «مادر جون، این‌جا موندن واسه تو فایده نداره، بهتره برگردی پیش سید عبدالله، آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو روبرا کنم، گداییم که نمی‌شه، بالاخره می‌بینن و می‌شناسنت و وقتی بفهمن که عیال حاج سید رضی داره گدایی می‌کنه، استخونای پدرم تو قبر می‌لرزه و آبروی تمام فك و فامیل از بین میره، برگرد پیش عبدالله، اون زنش مثل عزیزه سلیطه نیس، رحم و انصاف سرش میشه.» پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفاژها گفت: «پدر، این پیرزنو سوار کن و شوش پیاده‌ش بکن، ثواب داره.»

برگشت و رفت، خداحافظی‌م نکرد، دیگه صداش نزدم، نمی‌خواست بفهمد که من مادرشم.

۲

تو خونه سید عبدالله دلشون برام تنگ شده بود. سید با زنش رفته بود و بچه‌ها خونه رو رو سر گرفته بودند. خواهر گنده و باباغوری رخسندده هم همیشه خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت، صدای منو که شنید و فهمید اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌ها خوشحال شدند، رخسندده و سید عبدالله قرار نبود به این زودی‌ها برگردن، نون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو حیاط دنبال هم می‌کردند، می‌ریختند و می‌پاشیدند و سر به سر من می‌داشتند و می‌خواستند بفهمند چی تو بچه‌ها هست. اونام مثل بزرگتراشون می‌خواستند از بچه‌ها من سر در بیان، خواهر رخسندده تو ایوان می‌نشست و قاه قاه می‌خندید و موهای وزکرده‌شو پشت گوش می‌گذاشت با بچه‌ها هم‌صدا می‌شد و می‌گفت: «خانوم بزرگ، تو بچه‌ها چی داری؟ اگه خوردنی بده بخوریم.» و من می‌گفتم: «به خدا خوردنی نیس، خوردنی تو بچه‌ها: من چه کار می‌کنه.»

بیرون که می‌رفتم بچه‌ها می‌خواستن با من بیان، اما من هرچوری بود سرشونو شیره می‌مالیدم و می‌رفتم خیابون. چاراهای بود شبیه میدونچه، گود و تاریک که همیشه اونجا می‌نشستم، کمتر کسی از اون طرفا در می‌شد و گدایی زیاد برکت نداشت و من واسه ثوابش این کارو می‌کردم. خونه که بر می‌گشتم خواهر رخسندده می‌گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودی؟ رفته بودی پیش شوهرت؟»

بعد بچه‌ها دوره‌ها می‌کردند و هر کدوم چیزی از من می‌پرسیدند و من خنده می‌گرفت و نمی‌تونستم جواب بدم و می‌افتادم به خنده، یعنی همه می‌افتادند و اونوقت خونه رو با خنده می‌لرزوندیم. خواهر رخسندده منو دوست داشت، خیلی دوست داشت، دلش می‌خواست به جوری منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بهش گفتم به توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفت: «توبره دوختن شگون داره. خبر خوش می‌رسه.» این جوریم شد، فرداش آفتاب زده سرو کله عبدالله و رخسندده پیدا شد که از ده برگشته بودند، رخسندده تا منو دید جا خورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی‌حوصله نگام کرد و محلم نداشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمی‌ذاره، بزمن برم، موندن فایده نداره، هرکی منو می‌بینه اوقاتش تلخ میشه، دیگه نمی‌شد با بچه‌ها گفت و خندید، خواهر رخسندده هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این پا اون پا می‌کنی مادر؟» گفتم: «می‌خوام بزمن برم.»

خوشحال شد و گفت: «حالا که می‌خوای بری همین الان بیا با این ماشین که ما رو آورده برو ده.»

بچه‌ها برام نون و پنیر آوردند، من بچه‌ها و توبره‌ای که خواهر رخسندده برام دوخته بود برداشتم و چوبی رو که سید عوض عصا بخشیده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفی ندارم، میرم.» بچه‌ها رو بوسیدم و بچه‌ها منو بوسیدند و رفتم بیرون، ماشین دم در بود، سوار شدم. بچه‌ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخسندده و خواهرش نیومدند، سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که به وقت به سرم نزنه برگردم. صدای گریه خواهر رخسندده رو از تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخسندده گفت: «اون می‌ترسه، می‌ترسه شب به اتفاقی بیفته.» نزدیکای ظهر

رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تو به دخمه که در کوچک و چارگوشی داشت. پاهام، دستام همه درد می کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم در دخمه رو باز کردم، پیش پایم دره بزرگی بود و ماه روی آن آویزان بود و همه جا مثل شیر روشن بود و صدای گرگ می اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می اومد، و به صدا از پشت خونه می گفت: «الان میاد تو رو می خوره گرگا پیرزنا رو دوس دارن.»

همچی به نظرم اومد که دارم دندوناشو می بینم، به چیز مثل مرغ پشت بام خونه قدقد کرد و نوک زد. پیش خود گفتم خدا کنه که هوایی نشم، این جور می شه که یکی خیالاتی میشه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو. از فردا دیگه حوصله دره و ماه و بیرونو نداشتم، همه ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می کردم که چه جور می شد که این جور می شد. گریه می کردم، گریه می کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقایی کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم براش تنگ شده بود، اما از شوهرش می ترسیدم، با این که می دونستم نمی دونه من کجام، باز ازش می ترسیدم، وهم و خیال برم می داشت.

ده همه چیزش خوب بود، اما من نمی تونستم برم صدقه جمع کنم. عصرها می رفتم طرفای میدونچه و تاشب می نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکی کار می با من نداشتم، کفشامو تو راه گم کرده بودم و فکر می کردم کاش یکی پیدا می شد و محض رضای خدا به جف کفش بهم می بخشید، می ترسیدم از یکی بخوام، می ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شبها خودمو کثیف می کردم، بی خودی کثیف می شدم نمی دونستم چرا این جور شده، هیشکی نبود که بهم برسه.

یه روز درویش پیری اومد توی ده. شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همه ش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و می دونستم که گدایی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره.

یه شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می بافتم که یه دفه دیدم صدام می زنن، صدا از خیلی دور بود، درو وا کردم و گوش دادم، از یه جای دور، انگار از پشت کوهها صدام می زدن. صدا آشنا بود، اما نفهمیدم صدای کی بود، همه ترسم ریخت پا شدم شمایل و بند و بساطو برداشتم و راه افتادم، جاده ها باریک و دراز بود، و بیابون روشن بود و راه که می رفتم همه چیز نرم بود، جاده پایین می رفت و بالا می آمد، خسته ام نمی کرد همه اینا از برکت دل روشنم بود، از برکت توجه آقاها بود، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی در کنم که یه مرد با سه شتر پیداش شد، همونجا شروع کردم به روضه خوندن، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حالم سوخت و منو سوار کرد و خودشم سوار یکی شد. شتر سوم پشت سرما دوتا، آرام آرام می اومد. دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کربلا افتادم و آهسته گریه کردم.

۳

به جواد آقا گفتم میرم کار می کنم و نون می خورم، سیر کردن یه شکم که کاری نداره، کار می کنم و اگه حالا گدایی می کنم واسه پولش نیس، واسه ثوابشه، من از بوی نون گدایی خوشم میاد، از ثوابش خوشم میاد، به شما هم نباس بر بخوره، هر کس حساب خودشو خودش پس میده و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده، برم هر غلطی دلم می خواد بکنم، و درو بست. می دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نداشته من برم تو و رفته خودشو زده، غصه خورده، گریه کرده، و جواد آقا که رفته توی اتاق، ننوی بچه را تگون داده و خودشو به نفهمی زده. می دونستم که یه ساعت دیگه جواد آقا میره بازار. رفتم تو کوچه روبرو و یه ساعت صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که یه دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت: «خب؟»

و من گفتم: «هیچ.»

و راهمو کشیدم رفتم. و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه رفتم بیرون. و شمایل و بقیه در آوردم و شروع کردم به مداحی مولای متقیان. زن لاغری پیدا شد که اومد نگام کرد و صدقه داد و گفت: «پیرزن از کجا میای، به کجا میری؟»

گفتم: «از بیابونا میام و دنبال کار می گردم.»

گفت: «تو با این سن و سال مگه می تونی کاری بکنی؟»

گفتم: «به قدرت خدا و کمک شاه مردان، کوه روی کوه میذارم.»

گفت: «لباس میتونی بشوری؟»

گفتم: «امام غریبان کمکم می‌کنه.»

گفت: «حالا که این طوره پشت سر من بیا.»

پشت سرش راه افتادم، رفتیم و رفتیم تو کوچه خلوتی به خونه بزرگی رسیدیم که هشتی درندشتی داشت. رفتیم تو، حیاط بزرگ بود و حوض بزرگی داشت که یه دریا آب می‌گرفت وسط حیاط بود و روی سکوی کنار حوض، چند زن بزرگ کرده نشسته بودند عین پنجه ماه، دهنشون می‌جنبید و انگار چیزی می‌خوردند که تمومی نداشت. منو که دیدند خنده‌شون گرفت و خندیدند و هی با هم حرف می‌زدند و پچ پچ می‌کردند و بعد گفتند که من نمی‌تونم لباس بشورم، بهتره بشینم پشت در. با شمایل و بقچه نشستم پشت در، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد ربابه رو خواست راش بدم و بذارم بیاد تو. تا چند ساعت هیشکی در نزد من نشسته بودم و دعا می‌خوندم، با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم، گوشه دنجی بود، و از تاریکی اصلاً باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود و نمی‌دونم کیا شلوغ می‌کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کیه؟»

گفت: «ربابه رو می‌خوام.»

درو وا کردم، مرد ریغونه‌ای تلوتلوخوران آمد تو و یکر است رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد، آروم آروم خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفتهم خونه صفیه و در می‌زنم که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هیچ، و یک دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او با شلاق دنبالم کرد، تو این دلهره بودم که در زدند از خواب پریدم، ترس برم داشت، غیر جواد آقا کی می‌تونست باشه؟ گفتم: «کیه؟»

جواد آقا: «واکن.»

گفتم: «کی رو می‌خوای؟»

گفت: «ربابه رو.»

گفتم: «نیستش.»

گفت: «میگم واکن سلیطه.»

و شروع کرد به در زدن و محکم‌تر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت: «چه خبره؟»

گفتم: «الهی من فدات شم، الهی من تصدقت، درو وا نکن.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «اگه واکنی منو بی‌چاره می‌کنه، فکر می‌کنه اومدم این جا گدایی.»

گفت: «این کیه که می‌خواد تو رو بیچاره کنه؟»

گفتم: «جواد آقا، دامادم.»

گفت: «پاشو تو تاریکی قایم شو.»

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم، زنیکه درو وا کرد، صدای قدم‌هاشو شنیدم اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد، بعد همه چی مثل اول آرام شد. من برگشتم و درو وا کردم، بیرون خوب و روشن و پر بود، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم: «یا قمر بنی هاشم، تو شاهد باش که از دست اینا چی می‌کشم.» و از در زدم بیرون.

۴

اون شب صدقه جمع نکردم، نون بخور نمیری داشتم، عصا بدست، شمایل و بقچه زیر چادر، منتظر شدم، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد، از شهر رفتیم بیرون سرکوچه تنگ و تاریکی پیادهم کرد. آخر کوچه روشنایی کم سویی بود. از شر همه چی راحت بودم، وقتش بود که دیگه به خودم برسم، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو. باغ بزرگی بود و درخت‌های پیر و کهنه، شاخه به شاخه هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می‌شد، قندیل کهنه و روشنی از شاخه بیدی آویزون بود. زیر قندیل نشستم و منتظر شدم، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند، هر چار تا اول گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل، قمرخپله و چاق مانده بود، اما شکمش، طبله شکمش وا رفته بود، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونه بود، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشنه‌ش بود، همانطور که چین‌های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه، اما من می‌دونستم که گشنه‌ش، بقچه‌مو باز کردم و نونا رو ریختم جلوش، فاطمه هنوز بقچه‌شو داشت و هنوزم مواطیش بود. ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا، همچی به نظرم اومد که خوردن یادش رفته،

یه جوری عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستیم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا به دیدنشون نمی‌رم، من همی قسم و آیه که نبودم، اما باورشون نمی‌شد، بعد، از گدایی حرف زدیم و من، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت، بعد رفتیم لب حوض، من همه چی رو براشون گفتم، گفتم که دنیا خیلی خوب شده، منم بد نیستم، صدقه جمع می‌کنم، شما می‌گردونم، فاطمه گفت: «حالا که شما می‌گردونی یه روزه قاسم برامون بخون، دلمون گرفته.»

هر چار تا مون زیر درختا نشسته بودیم، من روزه خوندم، فاطمه اول خنده‌اش گرفت و بعد شروع به گریه کرد، و ما هر چار نفرمون گریه کردیم، از توی باغ هم های های گریه اومد.

۵

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه و زندگی افتادم، همه را جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه آغا، عصر بود که رفتم و در زدم، خودش اومد درو باز کرد. انگار که من از قبرستون برگشته‌م بهتس زد، من هیچی نگفتم، نوه‌هاش اومدند، دخترش نبود، و من دیگه نرسیدم کجاس، می‌دونستم که مثل همیشه رفته حموم.

امینه گفت: «کجا هستی سید خانوم؟»

گفتم: «زیر سایه‌تون.»

امینه گفت: «چه عجب از این طرفا؟»

گفتم: «اومدم بینم زندگی در چه حاله.»

امینه زیر زمین را نشان داد و گفت: «چند دقه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه اومده‌ن سراغ اینا، و من نداشتم دست بزین، به همه‌شون گفتم هنوز خودش حی و حاضره، هر وقت که سرشو گذاشت زمین، من حرفی ندارم بیاین و ارث خودتونو ببرین.»

از زیر زمین بوی ترشی و سدر و کپک می‌اومد، قالی‌ها و جاجیم‌ها را گوشه مرطوب زیر زمین جمع کرده بودند، لوله‌های بخاری و سماورهای بزرگ و حلبی‌ها رو چیده بودند روهم، یه چیز زردی مثل گل کلم روی همه‌شون نشسته بود، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می‌کشیدی دماغت آب می‌افتاد، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند، وسطشون سه تا بزغاله کوچک عین سه تا گریه، نشسته بودند و یونجه می‌خوردند. جونور عجیبی اون وسط بود که دم دراز و کله سه گوشه داشت و تندتند زمین را لیس می‌زد و خاک می‌خورد.

امینه ازم پرسید: «پولا را چه کردی سید خانوم؟»

من گفتم: «کدوم پولا؟»

امینه گفت: «عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خودت مقبره بخری؟»

گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، اما از دست این مردم، چه حرفا که در نیارن.»

گفتم: «گوشت بدهکار نباشه.»

امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می‌کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستونا شما می‌گردونم، روزه می‌خونم، مداح شده‌ام.»

بچه‌های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شما می‌نشانشون دادم، ترسیدند و در رفتند. امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و ندارت سر جاشه و طوری نشده؟»

گفتم: «خدا بچه‌ها تو بهت ببخشه، یه دونه از این بقچه‌ها بهم بده، می‌خوام واسه شما میلم پرده درست کنم.»

امینه گفت: «نمی‌شه، بچه‌ها راضی نیستن، میان و باهام دعوا می‌کنن.»

گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی‌خوام.»

و اومدم بیرون. یادم اومد که شما می‌حضرت بهتره که پرده نداشته باشه، تازه گرد و غبار قبرستون‌ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیفته، سر دوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روزه خوردن. مردها به تماشا ایستادند. من مصیبت می‌گفتم و گریه می‌کردم، و مردم بی‌خودی می‌خندیدند.

۶

دیگه کاری نداشتم، همه‌ش تو خیابونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من

روضه مي خوندم و تو به طاس كوچك آب تربت مي فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمي شده بود و ناخن پاهام كنده شده بود و مي سوخت، چيزي تو گلوم بود و نميداشت صدام دريپايد، تو قبرستون مي خوابيدم، گرد و خاك همچو شمايلو پوشانده بود كه ديگه صورت حضرت پيدا نبود، ديگه گشتم نمي شد، آب، فقط آب مي خوردم، گاهي هم هوس مي كردم كه خاك بخورم، مثل اون حيوون كوچولو كه وسط بره ها نشسته بود و زمين را ليس مي زد. زخم گنده اي به اندازه كف دست تو دهنم پيدا شده بود كه مرتب خون پس مي داد، ديگه صدقه نمي گرفتم، توي جماعت گاه گداري بچه هامو مي ديدم كه هروقت چشمشون به چشم من مي افتاد خودشونو قايم مي كردند. شب جمعه تو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز مي خوندم كه پسر بزرگ سيد مرتضي و آقا مجتبي اومدند سراغ من كه بريم خونه. من نمي خواستم برم. اونا منو به زور بردند و سوار ماشين كردند و رفتيم و من به دفعه خودمو تو باغ بزرگي ديدم. منو زير درختي گذاشتند و خودشون رفتند تو به اتاق بزرگي كه روشن بود و بعد با مرد چاقي اومدند بيرون و ايستادند به تماشاي من. پسر سيد مرتضي و آقا مجتبي رفتند پشت درختا و ديگه پيداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تو به راهروي تاريخ. و انداختنم تو به اتاق تاريخ و من گرفتم خوابيدم. فردا صبح اتاق پر گدا بود و وقتي منو ديدند، ازم نون خواستند و من روضه ابوالفضل براشون خوندم. توي به گاري برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتيم توي باغ كه آبگوشت بخوريم، اما زخم بزرگ شده دهنمو پر كرده بود و من نمي توانستم چيزي فورت بدم، بين اونهمه آدم هيشكي به شمايل من عقیده نداشت، به شب خواب صفيه و حوريه رو ديدم، و به شب ديگه بچه هاي سيد عبدالله رو و شباي ديگه خواب حضرتو، مثل آدماي هوايي ناراحت بودم، از همه طرف بهم فحش مي دادند، بد و بيراه مي گفتند، مي خواستم برم بيرون. اما پيرمرد كوتوله اي جلو در نشسته بود كه هر وقت نزديكش مي شدم چويشو يلند مي كرد و داد مي زد: «كيش كيش». به روز كمال پسر بزرگ صفيه با به پسر ديگه اومدند سراغ من. صفيه برام كتنه و نون و پياز فرستاده بود. كمال بهم گفت همه مي دونن كه من تو گداخونه ام، چشماش پر شد و زد زير گريه. بعد بهم گفت كه من مي تونم از راه آب در برم، بعد خواست كفشاشو بهم بيخشه و ترسيد باهاش دعوا بكنند، من از جواد آقا مي ترسيدم، از سيد مرتضي مي ترسيدم، از بيرون مي ترسيدم، از اون تو مي ترسيدم. به كمال گفتم: «اگر خدا بخواد ميام بيرون.» اونا رفتند و پيرمرد جلو در نصف كتنه و پيازمو ور داشت و بقيه شو بهم داد. شب شد و من وسط درختا قايم شدم و سفيدي كه زد، من راه ابو پيدا كردم و بچه و شمايلو بغل كردم و مثل مار خزيدم توي راه آب، چار دست و پا از وسط لجن ها رد شدم، بيرون كه رسيدم آفتاب زد و خونه ها به رنگ آتش در اومد.

V

از اون وقت به بعد، ديگه حال خوشي نداشتم، زخم داخل دهنم بزرگ شده تو شكمم آوزون بود، دست به ديوار مي گرفتم و راه مي رفتم، به چيز عجيبی مثل قوطي حليبي، تو كله ام صدا مي كرد، به چيز مثل حلقه چاه از تو زمين باهام حرف مي زد، شمايل حضرت باهام حرف مي زد، امام غريبان، خانم معصومه، ماهپاره، باهام حرف مي زدند، به روز بچه هاي سيد عبدالله رو ديدم كه خبر دادند خاله شون مرده، من مي دونستم، از همه چيز خبر داشتم. به روز بي خبر رفتم خونه امينه، در باز بود و رفتم تو، همه اونجا، تو حياط دور هم جمع بودند، سيد اسدالله و عزيزه از قم اومده بودند و داشتند خونه زندگيمو تقسيم مي كردند، هيشكي منو نديد، باهم كلنجار مي رفتند، به هم ديگه فحش مي دادند، به سر و كله هم مي پرديدند، جواد آقا و سيد عبدالله با هم سر قالي ها دعوا داشتند، و امينه زار زار گريه مي كرد كه همه زحمتا رو اون كشيده و چيزي بهش نرسیده، صداي فاطمه رو از زير زمين شنيدم كه صدام مي كرد، به دفعه كمال منو ديد و داد كشيد، همه برگشتند و نگاه كردند، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من، جواد آقا كه چشمانش دودو مي زد داد كشيد: «مي بيني چه كارا مي كني؟» من دهنمو باز كردم ولي نتونستم چيزي بگم و شمايلو به ديوار تكيه دادم، اونا اول من و بعد شمايل حضرتو نگاه كردند.

جواد آقا گفت: «بچه تو وا كن، مي خوام بدونم اون تو چي هس.»

امينه گفت: «سيد خانوم بچه تو وا كن و خيالشونو راحت كن.»

جواد آقا گفت: «به عمره سر همه مون كلاه گذاشته، د يالله زود باش.»

<http://ebookclub.blogfa.com>

بقچه مو باز کردم و اول نون خشک‌ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانشون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه، کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.

Arya_dajal@yahoo.com

E-Book Club